

قصه‌های تازه
از کتابهای کهن

بافنده داننده



نگارش : مهدی آذریزدی

نصه‌های تازه از کتابهای گین

(۹)

بافندهٔ دافنده

یک قصه از «جامع الحکایات» دهستانی

نقارش:

مهدی آذریزدی



میدان امام حسین (ع) - تلفن ۷۵۴۰۵۳

بافتنده داننده

نگارش: مهدی آذر یزدی

تصاویر از: تجویدی

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ پنجم: ۱۳۶۴

حروفچینی: شاهین

چاپ: فرهنگ

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

به نام خدا

برای آشنایی:

این دفتر دارای يك قصه است که از کتاب «جامع الحکایات» گرفته شده. جامع الحکایات هفتصدسال پیش به زبان فارسی نوشته شده. نام مؤلف آن «حسین دهستانی» است که از مردم دهستان نزدیک گرگان و منشی حاکم مازندران بوده، و کتابش را در حدود سال ۶۵۰ هجری گردآوری کرده است.

داستانهای آن کتاب مربوط به کسانی است که روزگاری به رنج و سختی گرفتار شده اند و دوباره از آن رهایی یافته اند. مقصود مؤلف این بوده که خوانندگانش دریابند که خیلی از رنج‌ها همیشگی نیست و هر قدر زندگی بر کسی ناهموار باشد نباید ناامید شود زیرا همیشه امید هست که با صبر و کوشش وضع زندگی عوض شود و به شادی و خوشبختی برسد.

کتاب جامع الحکایات يك نام معروف دیگر هم دارد و آن «فرج بعد از شدت» است. فرج بعد از شدت کتاب کوچک بسیار مشهوری بوده تألیف پسر قاضی تنوخی از مردم بحرین که در قرن چهارم به زبان عربی نوشته شده و دهستانی ترجمه فارسی تمام آن را در کتاب خودش وارد کرده و به دلیل شهرت آن کتاب کوچک، جامع الحکایات هم بدنام «فرج بعد از شدت» معروف شده.

جامع الحکایات دارای حکایت‌های بسیار است که خیلی از آنها با وضع زندگی امروز مناسب ندارد و قصه «بافنده داننده» یکی از حکایت‌های خوب آن کتاب است که در این دفتر آن را با زبانی ساده ترمی خوانیم.

در این داستان می‌خوانیم:

- | | | |
|----|---|--------------------------|
| ۵ | ص | فصل اول: احوال نماینده |
| ۱۲ | » | فصل دوم: اهوازی بافنده |
| ۱۶ | » | فصل سوم: پرستنده جوینده |
| ۲۷ | » | فصل چهارم: داننده گوینده |
| ۳۳ | » | فصل پنجم: سازنده آینه |

فصل اول

احوال نماینده

قصه «بافنده داننده» با مختصری از تاریخ سر و کار دارد که باید بدانیم:
«پنجمین خلیفه عباسی هارون الرشید در سال ۱۵۰ هجری در شهری متولد شد و در بیست سالگی بعد از برادرش هادی به خلافت رسید.
وقتی هارون الرشید حکومت آذربایجان و ارمنستان و خراسان را به فضل برمکی سپرد و برمکیان را در کارهای سیاسی شرکت داد دوره نمایان خلافتش شروع شد. ولی هفده سال بعد نسبت به برمکیان بدبین شد، جعفر برمکی را کشت و دیگر مردان خاندان برمک را به زندان فرستاد و امام موسای کاظم علیه السلام را در زندان به قتل رسانید و بر اثر این کارها خلافتش ننگین شد و قدرت هارونی ضعیف شد.
هارون الرشید در سال ۱۹۲ هجری به قصد جنگ با حاکم یاغی سمرقند به طرف خراسان حرکت کرد و در بین راه بیمار شد و بسال ۱۹۳ در طوس هلاک شد.
قبرش در مشهد در داخل حرم حضرت رضا واقع شده است.
وقتی هارون از دنیا رفت میان دو پسرش امین و مأمون بر سر جانشینی اختلاف پیدا شد. امین در بغداد به خلافت نشست و مأمون که در خراسان بر

می‌برد و مادرش هم ایرانی بود در مرو به خلافت نشست.
اختلاف میان دو برادر باقی بود تا در سال ۱۹۸ طاهر بن حسین سردار ایرانی بغداد را گرفت و امین کشته شد و خلافت بر مأمون قرار گرفت که همچنان در خراسان بود.

وزیر مأمون فضل بن سهل ایرانی بود که هوا خواه حضرت امام رضا علیه السلام بود و چون برخی از عباسیان به این موضوع اعتراض داشتند مأمون فضل بن سهل را کنار زد و سال بعد حضرت رضا را مسموم کرد و در سال ۲۰۳ هجری به بغداد رفت و در مرکز خلافت عباسی مستقر شد.

مأمون برای دلجویی از ایرانیان حضرت رضا را ولیعهد خود نامیده بود و چون آن حضرت را با حبله شهید کرد برای اینکه ایرانیان و دوستانان امام رضا آزرده خاطر نشوند خود را مصیبت زده نشان داد و به ظاهر از امام تجلیل کرد و دستور داد حضرت رضا را در طوس نزدیک قبر هارون الرشید به خاک بسپارند.
علت اینکه قبر هارون در حرم حضرت رضا واقع شده این است و رسم دنیاست که روزگار می‌گذرد و همیشه نام نیک و عزت و احترام ابدی مخصوص خوبان و پاکان است، طوس مشهد رضاست و حرم حرم امام رضاست. «
تا اینجا به خلاصه‌ای از تاریخ نگاه کردیم و قصه ما در حاشیه این تاریخ جریان دارد.



وقتی مأمون به بغداد رسید مردم خوزستان عریضه‌ای نوشتند بر طوماری دراز با مهر و امضاهای سرشناسان و از حاکم اهواز شکایت کردند.
نوشتند که حاکم اهواز به مردم ظلم می‌کند، به نام خلیفه پول‌های زیادی از مردم می‌گیرد و خرج خودش می‌کند و هیچ در فکر آبادی کشور و آسایش مردم نیست.

بعضی از بیدادگری‌ها و کارهای ناپسند حاکم را به نام و نشان یادآوری

کردند و به این امید نشستند که مأمون دست کم برای حفظ آبروی خلافت دست ظالم را از سر مردم کوتاه خواهد کرد.

در آن روزگار تازه صد و هفتاد سال بود که مردم ایران کم دین اسلام را پذیرفته بودند و بعد از ساسانیان هنوز دوباره دولتهای مقتدر ایرانی اختیار کشور را به دست نگرفته بودند. ناچار فرمان روای هر ولایت از طرف خلفای عباسی انتخاب می‌شد و به نمایندگی او بر مردم فرمان می‌راند.

خلفای عباسی هم در سنگر قدرت اسلام می‌نشستند ولی رفتار خودشان مطابق دستور قرآن نبود. به ظاهر خود را جانشین پیغمبر می‌دانستند اما در حقیقت فرمان‌روایی را می‌خواستند نه مسلمانی را. این بود که در نماز جماعت حاضر می‌شدند، در شهرها مسجد می‌ساختند، قلمروهای تازه‌ای برای اسلام می‌گشودند، به نام دین از مردم مالیات می‌گرفتند و به ظاهر آبروی خود را نگاه می‌داشتند اما از طرف دیگر همین مأمون بعد از اینکه توانست به کمک ایرانیان و دوستان امام رضا خلافت را از آن خود کند حضرت رضا را که پیشوای دین مردم و فرزند پیغمبر بود با حيله در خراسان مسموم کرد.

مردم هم اینها را می‌فهمیدند ولی هنوز چاره نبود و حاکم‌ها از طرف خلیفه حکومت می‌کردند. حاکم اهواز هم نماینده خلیفه در تمام خوزستان آن روز بود. کلمه اهواز هم نامی است به معنی «هوزی‌ها» یا خوزیان یعنی مردم قدیم خوزستان. وقتی شکایت مردم به مأمون رسید خلیفه برای حفظ آبروی خود به وزیرش دستور داد: کسی که از حساب و کتاب سر رشته دارد و زورش به حاکم اهواز می‌رسد برود به شکایت مردم رسیدگی کند و اگر دید مردم راست می‌گویند حساب کارها را تحویل بگیرد و حاکم را در بند کند و به بغداد بفرستد.

وزیر مأمون چه می‌خواست؟ او هم مانند مأمون در درجه اول مقام خودش را می‌خواست. هم سلیقه خلیفه را می‌شناخت و هم کارگزاران او را می‌شناخت. می‌دانست که بیشتر اطرافیان خلیفه سروهه يك کرباسند و هر که را به اهواز بفرستد

همینکه به حساب حاکم پیشین رسید و خودش بر کارها سوار شد پس از چندی باز کاسه همان کاسه است و آش همان آش. و ناچار باید به فرمان مأمون کار کنند. وزیر خیلی فکر کرد که چه کسی را به نمایندگی خلیفه نامزد کند. تا اهوازبان شاید از او راضی باشند ولی هر چه جستجو می کرد نمی توانست عامر را فراموش کند.

عامر یکی از کسانی بود که در دستگاه خلیفه عزیز بود. این عامر چندان بهره ای از دانش و دادگری نداشت اما با خلیفه قوم و خویش بود و زورمند و دلیر بود و می دانستند که حاکم اهواز از چنین کسی حساب می برد. وقتی بنای کارها بر عدالت نباشد ناچار هیکل اشخاص و دوستی ها و بستگی ها جای شایستگی را می گیرد. وزیر مأمون خوب می فهمید که خلیفه در هر حال کسی را می پسندد که مطابق میل خلیفه رفتار کند.

روز بعد در مجلس مأمون نام عامر و دو نفر دیگر را برای اهواز به میان آوردند. وزیر در واقع سه نفر را پیشنهاد کرد و خلیفه عامر را پسندید. لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: عامر از همه بهتر است که لیاقت و کفایت او را می شناسیم. فرمانی نوشتند و به مهر خلیفه مهر کردند و با يك دست لباس مخصوص برای عامر به امانت گذاشتند. مأمون دستور داد عامر تا چند روز برای حرکت آماده شود و هنگام حرکت فرمان را تحویل بگیرد.

شب خلیفه عامر را به خلوت طلبید و به زبانی که هر دو منظور یکدیگر را می فهمیدند سفارش کرد که اگر دیدی مردم اهواز از حاکم ناراضی شده اند او را معزول کن و آبروی خلافت را نگاه دار و دیگر هر کاری را به مصلحت می دانی بکن. باید پول ها تمام و کمال به بیت المال برسد و سر و صدای مردم هم در نیاید. عامر تکلیف خودش را می دانست. فردا هدیه های گران قیمتی به خانه خلیفه فرستاد و کارهای خود را روبه راه کرد و خانواده و خدمت کاران و غلامان فدایی و اثاث و دم و دستگاه خود را برداشت تا به اهواز سفر کند.

قرار کارش این بود که از راه آبی دجله با کشتی به بصره بیاید و از آنجا با کاروان مجللی به اهواز برسد.
زمانی که عامر حرکت می کرد تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. یکی از



کشتی‌های خلیفه را در اختیار عامر گذاشتند و برف و یخ فراوانی در آن ذخیره کردند و پرده‌های حصیری و بادبزن‌های مخصوص در آن آویختند و عامر و همراهان در میان بدرقه‌گروهی از نزدیکان خلیفه از بغداد به عزم بصره حرکت

کسردند.

رود دجله از میان صحرای گرم و سوزان می‌گذشت. وقتی کشتی عامر چند فرسخ از شهر دور شد ناگاه دیدند مردی تنها از کنار رودخانه زیر آفتاب گرم به



طرف کشتی اشاره می‌کند و فریاد می‌زند.

عامر صدای او را شنید و از کارکنان پرسید چه خبر است؟ گفتند: در ساحل

مردی ما را صدا می‌زند و چیزی می‌گوید که نمی‌شنویم.

عامر پرده را کنار زد و پیرمرد سر و پا برهنه‌ای را در ساحل دید پریشان و رنجور و معلوم بود که التماس می‌کند.

عامر دستور داد کشتی را به ساحل نزدیک کنند و بینند که چه می‌گوید و چه می‌خواهد؟ پیرمرد گفت: به طوری که می‌بینید مردی پیر و ضعیفم و آفتاب گرم است و طاقت راه رفتن ندارم و آبادی پیدانیست و راه به جایی نمی‌برم و می‌ترسم آفتاب مرا بسوزاند و هلاک کند، محض رضای خدا مرا نجات بدهید و به يك آبادی برسانید.

کشتیان پیرمرد را دشنام داد و گفت «در این صحرا هم دست از گدایی بر نمی‌دارند» و می‌خواست حرکت کند ولی عامر که التماس پیرمرد را شنیده بود گفت: عیبی ندارد، ما داریم برای کاربزرگی می‌رویم، خوب است ثوابی هم بکنیم، می‌ترسم اگر او را ناامید کنیم پیشامد کارها بد شود، هر که هست پیرمردی است و در این گرمای نمی‌تواند خود را به شهر برساند، سوارش کنید، انصاف هم خوب چیزی است.

فصل دوم

اهوازی بافنده

به دستور عامر کشتی را به ساحل نزدیک کردند و با زحمت بسیار به کمک يك نردبان پیرمرد را به کشتی سوار کردند. هر يك از خدمتکاران يك نگاه تحقیر به او انداختند و در دل گفتند « خود عامر بس نبود که حالا باید از این گدا هم مانند يك مهمان پذیرایی کنیم. »

يك ظرف آب خنك به او دادند. وقتی از تشنگی آرام شد عامر پرسید « در این گرمای سوزان در صحرا چه می کردی؟ »

پیرمرد گفت « قصه من دراز است و حالا نمی خواهم سر شما را درد بیاورم. »

عامر گفت « خیلی خوب، برو آبی به سرو صورتت بزن و باش تا به آبادی

برسیم. »

پیرمرد مانند کسی که از مرگ حتمی نجات یافته باشد با چشمانی که از شادی و قدرشناسی برق می زد گفت: « خیلی از محبت شما متشکرم، خداوند به شما پاداش بدهد، بله آقبایان، دستگیری افتادگان کار خوبی است، اگر مرا سوار نمی کردید در این صحرا از گرما هلاک می شدم، هر که هستید و به هر جا می روید برای شما توفیق کارخیر آرزو می کنم. » بعد دست و رویش را شست و سر و گردن

خود را با آب تر کرد، آنوقت به یکی از خدمتکاران گفت « هوله‌ای دستمالی چیزی!»

آن شخص با بی‌اعتنایی جواب داد « توی این گرما همین جوری خودش خشک می‌شود، خنک هم می‌شود. »

پیرمرد گفت « حق با شماست، خیلی متشکرم، هوا راستی گرم است و شما جای خوبی دارید، خدا به شما ببخشد، من قدر خوبی را می‌دانم، آنجا زیر آفتاب داشتم می‌سوختم. »

عامر با خود فکر کرد: « بد نیست، هر که هست آدمی است که می‌تواند حرف خودش را بزند، مثل گوسفند سرش را پایین نمی‌اندازد که ندانی حیوان است یا آدم است، گدا هم نیست، اگر بود دیگر برای خشک کردن سر و صورتش هوله نمی‌خواست. »

عامر به او تعارف کرد: « خوب، پدر، می‌توانی در راهرو یا اینجا بنشینی و راحت باشی. » عامر به یکی از خدمتکاران اشاره کرد که پیرمرد را در راهرو کشتی منزل بدهد. ولی پیرمرد بی‌آنکه به این موضوع اعتنا کند به مجلس وارد شد و گوشه‌ی دم در به دو زانو نشست و به عامر گفت « خیلی ممنونم، این کشتیان نزدیک بود مرا از محبت شما محروم کند، اما او هم تفصیری نداشت، تصور می‌کنم هیچ وقت توی آفتاب سوزان گیر نیفتاده و نمی‌داند بی‌پناه بودن و راه بلد نبودن چقدر سخت است. خوب، شاید هم حساب کرده بود که کشتی درست در کرایه شماست و نیادا شما راضی نباشید و گرنه هیچ کس از پناه دادن یک بی‌پناه بدش نمی‌آید، ما همه برادریم، ممنوعیم، درست است که من حالا هیچ چیز ندارم ولی قدر خوبی را می‌شناسم. »

عامر جواب داد « ناراحت نباش باباجان، خدا سبب ساز است. »

عامر این را گفت ولی از نشستن پیرمرد در اتاق خودش ناراضی بود و با خود فکر کرد: « آمدم ثواب کنیم، حالا بایده تا بصره این هیكل شلخته را جلو

چشممان داشته باشیم و حرفهای بی معنی بزنیم، اگر هم بگوییم برو بیرون که شاید دلش بشکند و گناه باشد، و لش کن بگذار نشسته باشد.»

دیگر حرفی به میان نیامد. عامر همیشه با بزرگان دولت عباسی نشست و برخاست داشت و حالا کسرشان خود می دانست که در برابر اطرافیان خود با یک آدم بی نوای ناشناس گرم صحبت شود، دیگر احوالش را هم نپرسید.

در این هنگام ظهر شده بود. عامر دستور داد سفره نهار را بیاورند. وقتی غذا آوردند پیرمرد همانجا دم در نشسته بود و نگاه می کرد، عامر دید اگر خوراک مهمان را جدا گانه بدهند شاید پیرمرد دلشکسته شود و نمی خواست در روز اول مسافرت کسی را آزرده خاطر کند، این را به فال بد می شمرد. با اینکه از پیرمرد خوشش نمی آمد به او تعارف کرد و گفت «پدرجان، بفرماید با هم نهار بخوریم.» پیرمرد گفت «از مهمان نوازی شما متشکرم.» آمد جلو سفره نشست و مشغول خوردن شد. عامر دید اگر چه معلوم است پیرمرد خیلی گرسنه است ولی با تربیت و ادب غذا می خورد و آداب سفره را رعایت می کند. وقتی هم نهار به پایان رسید و برای شستن دست گلابدان و طشت آوردند پیرمرد همچنان بر جای خود نشست و مانند مردم عادی از جای خود برنخواست. ناچار آبگیر و طشت را پیش او بردند. دستش را شست، هوله گرفت و همانجا ماند.

عامر از رفتار پیرمرد تعجب می کرد. اتاق کشتی بزرگ نبود و عامر میل داشت پیرمرد برخیزد و نزد کارکنان کشتی برود تا او راحت باشد، تکیه بدهد و پایش را دراز کند. ولی پیرمرد از جایش برنخواست. عامر هم نمی دانست که این چگونه آدمی است، آیا آدم با شخصیتی است که ناگهان بدبخت شده یا گدای آواره ای است که توقع زیادی دارد. رفتارش به اشخاص با تربیت می مانست اما وضع ژولیده و لباس کهنه پاره اش به یک ولگرد شباهت داشت. عامر هم میل نداشت سر صحبت را باز کند و از او چیزی پرسد که نبادا وضع زیاد خودمانی شود و شأن رئیس در نظر اطرافیان کوچک شود. اما چاره نبود، باید او را بشناسد

و بداند چگونه آدمی است، آیا لایق احترام هست یا نه؟

عامر پرسید « آقا، شغل شما چیست؟ »

پیرمرد جواب داد « در اهواز ما را بافنده می‌شناسند. »

عامر قدری آسوده شد، با خود گفت « خوب، پس يك کارگر بافنده و جولاست و چیز مهمی نیست. » دیگر حرفی نزد، به پستی تکیه داد و پایش را دراز کرد. يك بار با خود فکر کرد « خوب است حالا که این مرد اهوازی است چیزهایی از اهواز بپرسم و معلومات بیشتری به دست بیاورم » ولی در دل به خودش جواب داد: « اما يك کارگر بافنده چه چیزی می‌داند؟ سیاست؟ ریاست؟ کشور داری؟ حکمت؟ » خودش خنده‌اش گرفت و همان‌طور که دراز کشیده بود خود را به خواب زد و منتظر بود که پیرمرد از جایش برخیزد و مثلاً برود توی راهرو یا پیش کارگران کشتی و او را راحت بگذارد.

ولی پیرمرد این کار را نکرد و در برابر پرسش عامر، او هم عامر را به

سؤال کشید...

فصل سوم

پرسنده جوینده

پیرمرد از مجلس عامر بیرون نرفت و چون عامر شغل او را پرسیده بود او هم بعد از جواب خود کمی صبر کرد و از عامر پرسید: «اما شغل جنابعالی چیست آقا؟»

عامر ناراحت شد و با خود گفت «عجب کاری کردیم، مرد بدبخت را از مرگ نجات دادیم، سوارش کردیم و به او احترام گذاشتیم، حالا او اینهمه تجمل و غلام و خدمتکار را می بیند و نمی داند که از آدمی مثل من شغلش را نمی پرسند. اینکه خودش معلوم است من هرچه باشم مرد بزرگی هستم و او نباید این را بپرسد، حالا اگر بگویم من نماینده خلیفه هستم و به اهواز می روم ممکن است پیرمرد از جسارتی که کرده است بترسد، پس بهتر است او را دست بیندازم و چیزی بگویم که حرف تمام شود و پیرمرد هم خجالت زده شود.»

عامر در يك لحظه این فکرها را کرد و به غلام پیشخدمت خود گفت «ما را تنها بگذار.» وقتی غلام بیرون رفت عامر به پیرمرد جواب داد:

– «من مردی دانشمندم.»

پیرمرد از شنیدن این جواب لهخندی زد و با خوش رویی گفت «آقای

عزيز، اميدوارم از من آزرده نشويد، ولي... ولي اگر دانشمند باشيد جواب مرا درست نداديد!»

عامر همان طور كه دراز كشيده بود به روي پيرمرد خيره شد و گفت «يعني چه؟»

پيرمرد گفت «اگر جسارت نباشد يعني همان طور كه شما شغل مرا پرسيديد من هم شغل شما را پرسيدم، نپرسيدم كه از کدام طبقه هستيد.»

عامر گفت «باز هم معني حرفت را نفهميدم.» پيرمرد گفت: «اميدوارم از من آزرده نشويد، معني حرفم اين است كه ممكن است كسي دولتمند باشد. ولي شغلش آهن فروشي باشد. دانشمند و دولتمند يك صفت است كه حالت شخص را از جهت دانش يا دارايي بيان مي كند ولي من شغل جنابعالي را پرسيدم.»

عامر از اين بيان تعجب كرد و قدرتي كنجكاو شد. برخاست و راست نشست و گفت: «خوب، مثلاً به عقیده شما بایستی چه بگویم كه جواب شما را درست داده باشم؟»

پيرمرد گفت «اميدوارم حرفهای مرا حمل بر جسارت نفرمايد نشسته ايم و صحبت مي كنيم. به عقیده هر كسي كه مي خواهد منظورش را درست بيان كند، دانش ها بسيار گوناگون است. مثلاً علم طب دانش است و كسي كه آن را مي داند دانشمند است اما شغلش ممكن است پزشكي يا دارو سازي باشد و ممكن است در عين حال كه در طب دانشمند است شغلش تجارت باشد. علم دين دانش است و كسي كه آن را مي داند «فقيه» است و ممكن است قاضي باشد، حاكم شرع باشد، مدرس باشد ولي ممكن است شغل يك فقيه به فرض كشاورزي باشد. رياضيات دانش است و كسي كه مي داند دانشمند است و ممكن است شغلش مهندسي يا حسابداری يا كار ديگر باشد. علم ادب دانش است و كسي كه مي داند اديب است و ممكن است شغلش نويسندگی يا شاعری يا به فرض تجارت باشد. هر يك از اين دانشمندان ممكن است شغلشان استادی يا معلمی در همان رشته باشد يا نباشد.

يك دانشمند ممکن است دولتمند باشد و با اجارهٔ املاکش زندگی کند و شغلی نداشته باشد. شغل هر کسی آن کاری است که به وظیفه‌ای عمل می‌کند، بهره‌ای به دست می‌آورد و با آن زندگی می‌کند. يك دانشمند اگر هیچ کاری نکند يك بیکاره است. تصور می‌کنم معلوم شد که تنها کلمهٔ دانشمند شغل کسی را نمی‌رساند و جواب شما جواب سؤال من نبود!»

عامر از حرفهای مرد ژولیده بیشتر شگفتی زده شد و با خود فکر کرد: «آیا با چه کسی دارم حرف می‌زنم و این مرد کیست که این‌طور بی‌پروا دارد مرا محاکمه می‌کند. بازرس خلیفه نباشد، جاسوس دشمن نباشد! عیب کار این است که حالا دیگر نمی‌شود به او بی‌اعتنایی کرد، می‌ترسم يك چیزی باشد، به هر حال يك چیزی بگویم شاید سخن را کوتاه کند، همان معماری را بگویم.» عامر جواب داد: «درست است، حق با شماست، شغل من مهندسی و معماری است.»



پیرمرد گفت «حالا درست شد. امیدوارم از پر حرفی من آزرده نشوید ولی حالا که نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم اجازه بدهید يك چیز دیگر بپرسم: اولین چیزی که يك مهندس و معمار می‌داند اندازهٔ زمینی است که روی آن می‌خواهد چیزی بسازد و حتماً شما اندازه‌گیری را خوب می‌دانید.»

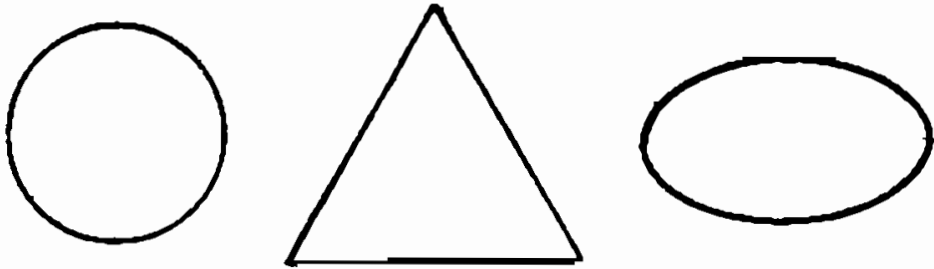
عامر گفت «بله دیگر، خیلی چیزها را باید دانست.»

پیرمرد گفت «مثلاً شما مساحت يك قطعه زمین را چطور معلوم می‌کنید؟»
عامر گفت «کاری ندارد، درازای آن را در پهنا ضرب می‌کنیم مقدارش معلوم می‌شود. فرض کن بیست گز در ده گز می‌شود دویست گز.»

پیرمرد گفت «همین‌طور است، کاملاً درست است، آفرین. ولی اگر زمینی داشته باشیم که سه گوش باشد، گرد باشد، بیضی باشد، شکل دیگری داشته باشد آن وقت چه‌طور اندازه می‌گیریم؟»

عامر گفت «این را دیگر نمی‌دانم.»

پيرمرد لبخندی زد و گفت « پس ای برادر عزیز، یا شوخی می کنی و می خواهی مرا دست بیندازی یا مهندس و معمار نیستی و راستش را نگفتی زیرا حساب مساحت چنین زمین ها را در دبستان می خوانند.



عامر اوقاتش تلخ شد و نزدیک بود جواب تندی به پيرمرد بدهد و دماغش را بسوزاند. ولی خواب از سرش پریده بود و به این گفت و شنید عملاقه مند شده بود. فکر کرد: « به هر حال من امیرم و نماینده خلیفه ام، پيرمرد هم هر که هست نمی تواند به من آزاری برساند. درست است که دارد رویش را زیاد می کند ولی اینجا کسی نیست، بگذار سرمان به صحبت گرم باشد بینم آخرش چه می شود، اگر معلوم شد بدخواه است سرش را زیر آب می کنیم اگر هم غرضی ندارد و بی خیال پر حرفی و زیاده روی می کند بگذار بکند، او که ما را نمی شناسد، چیزی هم از ما کم نمی شود، وقتی نزدیک آبادی رسیدیم ولش می کنیم برود. »

عامر این فکرها را کرد و خنده ای سرداد و با خوش رویی جواب داد: « راست می گویی عزیزم، من مهندس و معمار نیستم، این را به شوخی گفتم. شغل من معلمی است و در مدرسه حساب درس می دهم. »



پيرمرد گفت « حالا درست شد. علم حساب هم شاخ و برگ فراوان دارد. ولی اولین چیزی که به دانش آموزان درس می دهند چهار عمل اصلی است یعنی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و بعد کسر و این چیزها. »

عامر گفت « البته، صحیح است. »

پيرمرد گفت « با این ترتیب يك کسی که به دیگران حساب درس می دهد

باید بتواند مسأله کوچکی را که زیاد هم دشوار نیست حل کند و گرنه ممکن است در حل مسائل حساب پیش شاگردانش شرمنده شود.»

عمر گفت «البته معلم باید بیش از شاگردانش حساب بلد باشد.»

پیرمرد گفت «خوب، اگر يك روز یکی آمد و گفت می‌خواهیم ۱۷ دانه مداد را میان سه نفر تقسیم کنیم که یکی نصف آنها را بردارد، یکی يك سوم آنها را، و یکی يك نهم را، و مدادها هم باید سالم باشد، جواب این مسأله را چگونه پیدا می‌کنیم؟»

عمر جواب داد «اگر بخواهیم مدادها سالم بماند نمی‌شود با این نسبت‌ها تقسیم کرد. در عدد ۱۷ يك نهم، يك سوم و يك دوم، هیچ کدام عدد صحیح نیست، این يك معماست که گویا جواب حسابی ندارد!»

پیرمرد خندید و گفت «نه برادر، معلوم شد که معلم حساب هم نیستی زیرا حل این مسأله یا معما چندان مشکل نیست. قصد من این بود که بی‌کارباشیم و حرفی بزنیم. وقتی شما شغل مرا پرسیدید من هم شغل شما را پرسیدم. من که نمی‌خواستم شما را محاکمه کنم. حالا معلوم شد که شما نخواستید شغل خودتان را بگویید و حتماً مصلحتی در آن هست. پس دیگر عرضی ندارم و خیلی هم عذر می‌خواهم که فضولی کردم و شمارا ناراحت کردم.»

عمر دید که بدجوری ناتوانی خود را نشان داده است و حالا اگر ساکت شوند تا آخر ناراحت خواهد بود. با خود گفت از این که هست بدتر نمی‌شود بگذار باز هم حرفی بزنیم. خنده‌ای کرد و جواب داد «حق با شماست بابا جان، من ریاضی دان نیستم. راستش، چون نمی‌دانستم تو چه مذهبی داری نخواستم از دین و آیین حرف بزنم ولی حالا که رشته حرف به اینجا کشید باید بگویم که من هندسه و حساب را خوب نمی‌دانم. من بیشتر علم فقه و احکام دین اسلام را خوانده‌ام و در یکی از شهرها «حاکم شرع» هستم که دارم به آنجا می‌روم.»



پیر مرد گفت: حالا درست شد، من هم از آن پرسشها معذرت می‌خواهم و خوشوقتم که چند ساعتی در خدمت يك دانشمند فقه و شرعیات باشم. پس شما که حاکم شرع هستید هر وقت مردم در یکی از مسائل دین اختلافی دارند می‌آیند خدمت شما و شما مطابق دستورهای اسلامی درباره آنها حکم می‌کنید.

عامر جواب داد: همین طور است و آرزو دارم که خداوند مرا در اجرای صحیح احکام توفیق بدهد. چه می‌شود کرد، شغل مشکل و پر مسئولیتی دارم.

پیر مرد گفت: بله، کار سنگین و دشواری است ولی خداوند همیشه به مردم دانا توفیق می‌دهد. من هم يك مسأله‌ای دارم که اجازه می‌خواهم از شما بپرسم. مسأله این است که مردی صد و بیست ساله که چند تا فرزند داشت وصیت کرد که بعد از مرگش تمام دارایی او را تا دینار آخر صرف ساختن يك مسجد کنند. وصیتش را در حضور چند شاهد در محضر رسمی نوشت و امضا کرد و وصیت نامه را پیش کلانتر محله سپرد و بعد از چندی از دنیا رفت.

وقتی از دنیا رفت وصیت‌نامه‌اش را بیرون آوردند ولی فرزندان آمدند و گفتند ما نمی‌گذاریم تمام اموال پدرمان را خرج ساختمان مسجد کنند، ما به ارث پدرمان احتیاج داریم. کلانتر هم تحقیق کرد، دید آنها راست می‌گویند فرزندان آن مرحوم هستند ولی وصیت نامه هم درست است. حالا اگر این اختلاف را پیش شما که حاکم شرع هستید بیاورند چگونه حکم می‌کنید. آیا ارث را به ارث تحویل می‌دهید یا به وصیت رسمی او عمل می‌کنید؟

عامر گفت: وقتی ثابت شود که وصیت‌نامه درست است به وصیت‌نامه عمل می‌کنیم.

پیر مرد گفت: در این صورت معلوم شد که شما نمی‌توانید حاکم شرع باشید زیرا فقه اسلام را رعایت نمی‌کنید.

عامر به هیجان آمد و با اعتراض گفت: پس اگر تمام ارث را به فرزندان تحویل بدهیم تو راضی‌تر هستی.

پیرمرد گفت: رضایت من و شما مهم نیست، من به هیچ کدامش راضی نیستم و تکلیف آن در فقه اسلام معلوم است. من فقط مسأله‌ای پرسیدم و فهمیدم که شما درباره شغل خودتان راستش را نگفتید. اگر شما فقیه بودید و حاکم شرع بودید مسأله را طور دیگر حل می کردید.

عالم گفت: عجب، پس این هم نشد، من فکر کردم اگر کار اصلی خودم را نگویم بهتر باشد چونکه شغل من با همه مردم سر و کار دارد، تا آن را اظهار کنم هر کسی می خواهد چیزی پرسد ولی تو درست فهمیدی، من حاکم شرع هم نیستم شغل من طبابت است.



پیرمرد گفت: حالا درست شد، اگر طبیب خوبی باشی حق داری که خیلی عزیز باشی چون شغل طبابت با سلامت مردم و با جان مردم سر و کار دارد. من هم از اینهمه ناز و نعمت که تو داری فهمیدم باید کسی باشی که کارت ارزش بسیار داشته باشد.

عالم خوشحال شد و گفت: خیلی متشکرم، خوب دیگر، هر کسی يك كاری دارد.

پیرمرد گفت: بله، خوب، پزشکی شغل بسیار شریف و عزیزی است، يك طبیب دانا اگر بتواند علت بیماری را درست تشخیص بدهد درمان درد برایش آسان می شود. تشخیص درد هم کار مشکلی است، يك طبیب دانا بعد از اینکه احوال مریض را پرسید و دردش و خوراکش و وضع زندگیش را دانست اولین کاری که می کند نبض مریض را می گیرد تا کار قلب و گردش خون او را آزمایش کند.

عالم گفت: البته گرفتن نبض کلید تشخیص بسیاری از اختلال‌های بدنی است. این کار چنان مهم است که در کارهای دیگر هم اصطلاح شده می گویند: فلان کس نبض کار در دستش است، فلان کس نبض بازار را خوب می فهمد و از این چیزها.

پیرمرد گفت: همین است، حالا اگر يك بیمار آمد پیش شما و شما نمی‌خواستید یا او نمی‌خواست دست شما به نبض دستش برسد شما چطور حرکت نبض او را امتحان می‌کنید؟



عالم گفت: چنین چیزی نمی‌شود که گرفتن نبض بیمار برای طبیب مانعی داشته باشد؟

پیرمرد گفت: این، فرض مسأله است. آیا غیر از گرفتن بند دست بیمار راهی

برای شناختن نبض وجود ندارد؟

عامر گفت: چیزی به نظر نمی‌رسد.

پیرمرد گفت: ولی چیزی به نظر من می‌رسد و آن این است که شما طبیب هم نیستید. البته من از ظاهر احوال شما می‌فهمم که شغل مهمی دارید ولی یقین دارم این چند رشته که صحبت کردیم هیچ کدام شغل شما نیست و معلوم شد نمی‌خواهید کار اصلی خودتان را بگویید.

عامر باز هم عذری آورد و چند تا شغل دیگر گفت و پیرمرد چندتا سؤال دیگر کرد و عامر از جواب آن‌ها درمانده شد. آن وقت عامر که از گفتگوی با پیرمرد خوشش آمده بود خندید و دستی به بازوی پیرمرد زد و گفت: باریک الله، حق با تو است، من هیچ کدام از این‌ها که گفتم نیستم، همه این‌ها را به شوخی می‌گفتم که بیشتر صحبت کنیم و وقت بگذرانیم. معلوم شد تو آدم هوشیاری هستی، حالا آیا می‌توانی حدس بزنی که کار من چیست؟

پیرمرد گفت: پس شما با این ادعاها داشتید مرا امتحان می‌کردید؟

عامر گفت: خوب دیگر، وقتی دو نفر تازه به هم می‌رسند دلشان می‌خواهد سعی کنند يك ديگر را بهتر بشناسند و گفتگو از اینجا و آنجا وسیله این شناسایی می‌شود، همان طور که تو با این پرسشها می‌خواستی مرا بهتر بشناسی. حالا ببین اگر من چه کاره باشم خوب است؟

پیرمرد خندید و گفت: به نظر من شما باید شغل دیوانی داشته باشید، وزیری، حاکمی، امیری، رئیس دستگاهی، نماینده خلیفه‌ای و چنین چیزهایی، یا اینکه هیچ کاری ندارید و کارتان این است که پولهای بادآورده‌ای را خرج کنید و گردش کنید.

عامر گفت: باریک الله پیرمرد، درست حدس زدی. من نماینده خلیفه مأمون

هستم و به اهواز می‌روم تا کارهای حکومتی را سر و سامان بدهم.

پیرمرد گفت: در این صورت حتماً با خلیفه هم نسبت خویشی دارید.

عامر پرسید: این را دیگر از کجا فهمیدی؟

پیر مرد گفت: فهمیدنش کاری ندارد. این رسم آنها است. بیشتر یکی از نزدیکان خود را به این طور کارها می‌فرستند تا مطابق میل ایشان رفتار کند اگر چه در کارش خبره و استاد نباشد. زیرا کسی که در کارش خبره و استاد است گاهی به اقتضای خبرگی و استادی خودش رفتار می‌کند و خیر مردم یا صلاح دین و دنیای مردم را در نظر می‌گیرد، آن وقت ممکن است اعتماد مأمون درباره او سست شود. بدترش موقعی است که نزدیکان خلیفه درباره این آدم حسودی هم بکنند. ندیدی هارون الرشید بسا برمکیان چه کرد؟ این خلفا قرآن را می‌خوانند و می‌خوانند که «گرامی‌ترین کسان نزد خدا کسی است که پرهیز کارتر است» ولی همچنان در فکر قبیله خودشان هستند، از خلفای بنی‌امیه بگیر و بیا...

عامر گفت: خلفای بنی‌امیه خیلی فاسد شده بودند.

پیر مرد گفت: آنها بی‌پرده‌تر بودند، معاویه با علی می‌جنگید، یزید با امام حسین می‌جنگید و کعبه را ویران می‌کرد ولی خلفای عباسی بیشتر آب زیر کاهند و مأمون امام رضا را به ولیعهدی برگزید و بعد دیدی که چه کرد.

عامر خشمگین شد و گفت: حالا اینجا به آنها کاری نداریم ولی درباره من، یعنی می‌خواهی بگویی که من صلاحیت کار خودم را ندارم و دلخواه خلیفه مرا بزرگ کرده است؟

پیر مرد از رک‌گویی خود در بیم افتاد. حرف خود را ملایم‌تر کرد و گفت: نه جانم، من این را نگفتم، شما تقصیری ندارید، این یکی از شیوه‌های فرمان‌روایی عباسیان است. شاید اگر من هم چنان خلیفه‌ای بودم چنین کاری می‌کردم.

عامر با این حرف آرام شد و گفت: خوب، از این حرفها بگذریم، حالا که مرا شناختی من هم باید بشناسم، تو باید جواب پرسشهای خودت را بدهی تا بدانم اولین شخص اهوازی را که دیده‌ام چند مرده حلاج است.

پیر مرد گفت: من حلاج نیستم، گفتم که در اهواز ما را بافته می‌شناسند.
 عامر گفت: مقصود من یاد يك ضرب المثل بود. حرفهای تو بوی ادعا
 می‌داد. کسی که از دیگران ایراد می‌گیرد اگر خودش نتواند جواب حرف خودش
 را بدهد و مسائل را حلاجی کند حقش است که به زبان درازی یا بدخواهی متهم
 شود.

پیر مرد گفت: بله، مثلی هم هست که «ندارد کسی با تو نا گفته کار- ولیکن چو
 گفتی دلیلش بیار.»

عامر گفت: همین است، حالا از تو می‌خواهم خودت به آن سؤال‌ها جواب
 بدهی تا بینم که مردی داندۀ‌ای یا از بافندگی تنها منفی‌بافی را بلدی. يك پیشنهاد
 خوب هم دارم که بعد از آن با تو در میان بگذارم، تصور می‌کنم پس از اینکه ما
 یکدیگر را بهتر شناختیم بتوانیم برای همدیگر و برای مردم هم مفیدتر باشیم.

فصل چهارم

داننده گوینده

بافنده اهوازی گفت: اولین قدم در راه مفید بودن، قصد آن است. نیت خیر
راه خودش را پیدا می کند و امیدوارم چنین باشد. اما چیزهایی که من پرسیدم
چیزهای ساده ای بود.

در موضوع اندازه گیری مساحت زمین، برای هر شکلی يك دستور هست که
در کتابها نوشته اند. در اندازه يك مربع یا مستطیل همان طور که شما گفتید درازا و
پهنای آن را در هم ضرب می کنند. سطح دایره یا بیضی یا سه گوش هم دستوری و
قاعده ای دارد که با آن حساب می شود.



دستور در تعیین مساحت يك سطح گرد چنین است:
«شعاع دایره، ضرب در نصف محیط دایره، مساوی است با مساحت دایره.»
همین دستور در عبارت دیگر چنین است:
«مساحت دایره مساوی است با شعاع دایره، ضرب در شعاع ضرب در عدد

۰۳/۱۴

همین طور است تعیین مساحت مثلث یا بیضی که هر يك دستوری دارد و

هرگز اشتباه نمی‌شود. این دستورها را در کتابهای ابتدایی هندسه نوشته‌اند.

دستور تعیین مساحت بیضی چنین است:

«مساحت بیضی مساوی است با حاصل ضرب نصف قطر بزرگ در نصف

قطر کوچک در عدد $۳/۱۴$ ».

دستور تعیین مساحت مثلث چنین است:

«مساحت مثلث مساوی است با نصف حاصل ضرب قاعده در ارتفاع».

همین طور حساب مساحت شکل‌های دیگر قاعده‌ای دارد. این دستورها را

کسی نمی‌تواند تغییر بدهد و در سطح بزرگتر یا کوچکتر یکسان به کار می‌آید.

حالا اگر بخوایم درباره شعاع، محیط، قطر، قاعده و کلمات دیگر توضیح

بیشتر بدهم مجلس ما به اتاق درس شبیه می‌شود. این دستورها را من نساخته‌ام و

پیدا نکرده‌ام. این‌ها را علمای ریاضی به دست آورده‌اند. من هم در کتاب خوانده‌ام

و با خواندن کتاب همه کارها آسان می‌شود. خوشبخت‌تر مردمی که بیشتر کتاب

می‌خوانند.

عمر گفت: صحیح است من هم این‌ها را در کودکی خوانده بودم و یادم

رفته بود.



پیر مرد گفت: اما موضوع تقسیم ۱۷ مداد درسته میان سه نفر به نسبت يك دوم،

يك سوم و يك نهم.

این هم خیلی آسان است زیرا مجموع این کسرها کمتر از جمع عدد صحیح

مدادهاست. چون کمتر است می‌توانیم به آن سه نفر سهم بیشتری هم بدهیم که

راضی باشند.

می‌توانیم فرض کنیم که مدادها ۱۸ تاست نصفش را که ۹ تاست به یکی

می‌دهیم. يك سومش را که ۶ تاست به یکی می‌دهیم، يك نهمش را هم که ۲ تاست

به یکی می‌دهیم که جمع آن می‌شود ۱۷ تا و کار تمام است.

چون در مسأله گفتیم مدادها ۱۷ تاست نصف آن کمتر از ۹ تاست حالا آن کسی که نصفش را می‌خواسته ۹ تا گرفته. يك سوم ۱۷ هم کمتر از ۶ تاست حالا آن که ۶ تا گرفته راضی‌تر است. يك نهمش هم کمتر از ۲ تاست حالا آن که ۲ تا برده خوشحال‌تر است و دیگر اختلافی باقی نمی‌ماند.

عامر گفت: صحیح است، حالا یادم آمد که نظیر این اختلاف را سه نفر عرب بر سر ۱۷ شتر داشته‌اند و حضرت علی شتر خودش را هم به ۱۷ شتر ملحق کرد و همین طور شترها را تقسیم کرد و بعد شتر خودش را سوار شد و رفت. داستانش را در کتاب خوانده بودم و یادم رفته بود.

پیرمرد گفت: صحیح است و چه خوب است که هر چه را انسان خوانده و یاد گرفته به موقع به یادش بیاید.



... اما موضوع اختلاف وصیت‌نامه با ادعای ارث فرزندان، حل آن هم خیلی ساده است. کسی که فقه اسلام را می‌داند، می‌داند که وقتی وارث شرعی و قانونی وجود داشته باشد دو سوم اموال حق آنهاست و هیچ کس نمی‌تواند ایشان را از آن محروم کند. وصیت‌نامه برای خیرات و مبرات فقط درباره يك سوم دارایی کسی که در گذشته نافذ است. کسی که می‌خواهد تمام دارایی خود را در کار خیر صرف کند تا خودش زنده است باید این کار را بکند ولی نمی‌تواند برای حق دیگران بعد از مرگ خودش تکلیف معلوم کند. دستور اسلام این‌طور است و هر کاری قاعده‌ای دارد.

عامر گفت: صحیح است، حالا یادم آمد.

پیرمرد گفت: بله، مرد دانشمند هنگامی که به علمش احتیاج دارد آن را به کار می‌برد. وقتی کار از کار گذشت بسیاری از یاد آمدن‌ها مشکل تازه‌ای می‌شود.



عامر گفت: حالا که باهم رفیق شدیم دیگر قرار نبود مرا سرزنش کنی. خوب

قضیه نبض بیمار چه می شود؟

پیرمرد گفت: گرفتن نبض بیمار برای دانستن تنیدی و کندی تپش قلب و حرارت بدن بر اثر گردش خون است. به طوری که می دانیم خون در تمام بدن گردش می کند. امتحان رگ نزدیک بند دست از این جهت است که در اینجا رگ بزرگ زیر پوست قرار گرفته و این کار آسانتر است و کسی هم دستش را در لباس نمی پوشاند. و گرنه يك طبیب دانا می تواند رگ گردن یا شقیقه را امتحان کند یا با گذاشتن پشت دست به بدن بیمار حرکت نبض او را بفهمد یا صدای قلبش را به گوش بشنود. ولی هر گاه بر فرض مسأله دست گذاشتن به بدن ممکن نباشد حرکت نبض را با چشم هم می توان دید و مانند پرده نقاشی می توان حرکت نبض انسان را برای صد نفر بر روی دیوار هم نمایش داد.

عامر گفت: این دیگر خیلی عجیب است.

پیرمرد گفت: چندان عجیبی هم نیست. اگر کسی ته يك میخ نازک را میان يك پولک صاف به اندازه ناخن بچسباند یا يك میخ کوچک سرپهن را بر سر يك چوب کبریت بزند و پولک را روی رگ بند دستش راست بایستاند با حرکت نبض حرکت آن چوب کبریت را به خوبی با چشم می توان دید. و اگر کسی يك قطعه خیلی کوچک آینه شکسته را روی نبض بند دستش بگذارد و دستش را زیر آفتاب روی يك ميز بگذارد عکس آن آینه که بر سایه دیوار بیفتد حرکت قلبش را به دیگران نیز نشان می دهد. موضوع این است که يك دانشمند هرگز در کارش در نمی ماند.

عامر گفت: من این را هرگز نشنیده بودم.

پیرمرد گفت: بله، خیلی چیزهاست که ما هرگز نشنیده ایم و يك روز می شنویم، انسان تا آخر عمرش هر روز می تواند چیزی یاد بگیرد که تا دیروز تصور آن را هم نمی کرده است.

بعد پیرمرد چند مطلب دیگر را هم که طرح کرده بود توضیح داد. عامر وقتی

همه این حرفها را شنید گفت: ای مرد، من تعجب می کنم که تو در هر رشته ای

چيزهايي مي داني كه به شغل تو مربوط نيست. مگر نكفتي كه كارتو بافندگي است؟
 پير مرد گفت: بله، بافندگي را بلدم، اما شغل من جولايي نيست. عرض كردم
 كه در اهواز ما را بافنده مي شناسند، پارچه بافي شغل پدران من بوده و بافنده نام
 خانوادگي ماست. ولي من از كودكي علم و دانش را دوست مي داشتم و همه اوقات
 آسايش خود را به كتاب خواندن و دانش آموزي صرف كردم و چند زبان ياد گرفتم،
 سالهاست كه كارم نوشتن است و تار و پود سخن را به هم مي باقم.

عامر گفت: خوب، با اين هنر كه تو داري من هنوز نفهميدم كه آواره و
 سرگردان و تنها در آن صحراي گرم با وضع پریشانی كه داشتی چه می کردی؟
 پير مرد گفت: حالا تازه رسيديم به سؤال شما كه جوابش را قدری نارسا گفته
 بودم. چون شما را نمی شناختم نمی خواستم قدر خود را بشكنم ولي حالا وضع كار
 تغيير كرد. حالا می توانم خود را معرفی كنم: در شهر ما خريدار هنرهايي كه من
 دارم كم بود، نمی گويم تو يا مأمون چنين كرده ايد ولي دير گاهي است كه مردم را
 گرفتار كرده اند و دانش و آزادگي و دين و مروت در بند درم و دينار افتاده است. ما
 همان احرار فارس و آزادگانيم كه برگزيده گان شما از آن سخن گفته اند ولي اكنون
 چه بگويم. مدتی در دستگاه حاكم اهواز مترجم بودم، آخر او فارسي نمی دانست و
 فارسي زبان مادري من است و من عربي را بهتر از اومي دانستم، ملاحظه می كنيد
 كه راست می گويم. كم كم ديدم اين حاكم مردی ستمگراست، از كار خود شرمنده
 بودم و نمی خواستم شريك گناه او باشم. گفتم شايد در مركز خلافت هنرهای من
 خريدار بهتر داشته باشد ورشته ای به دست بگيرم و برای هموطنانم مفيد باشم. قدری
 از دارايی خود را برداشتم و با شتر عازم بغداد شدم. ارزشهای خود را می شناختم
 و عدالت و آزادگي را می جستم و از چيزی نمی ترسيدم. در وطن ما کسی مسافران
 را لخت نمی كند اما در صحراي نزديك شهر شما راهزنان هر چه داشتم گرفتند،
 به براهه كشاندند و مرا سر و پای برهنه چنان كه دیدی در بيابان رها كردند. از آفتاب
 می سوختم و راه به جایی نمی بردم تا خسته و كوفته به ساحل رودخانه رسيدم و كشتی

شما را دیدم. این سرگذشت من است.

عامر گفت: پس ای دوست عزیز حالا که چنین است خداوند در وتخته را خوب به هم جفت کرده است. من دارم برای کاری بزرگ به وطن شما می‌روم و امیدوارم بتوانم بسیاری از ستمگری‌های حاکم پیشین را جبران کنم. من هم زبان فارسی را درست نمی‌دانم و کارهایی که ما داریم جز با راهنمایی مردانی چون تو دانشور روبه‌راه نمی‌شود. تو در این کشتی مهمان ما نبودی بلکه ما مهمان شمایم و از این پس پیش ما و در شهر خود بسیار عزیز خواهی بود. تو گفتی که عدالت و آزادگی را می‌شناسی من هم امیدوارم قدر آن را بشناسم، دیگر چه می‌خواهی، آیا می‌خواستی در نزدیکی دستگاه خلافت باشی؟

پیر مرد گفت: نه خبر، وقتی کسی در وطن خود سر بلند و آسوده باشد هرگز نمی‌خواهد در جای دیگر باشد، جای دیگر جای دیگران است. ما می‌خواهیم سرزمین خودمان را آباد کنیم و مردم خودمان را خوشبخت‌تر بسازیم.

عامر گفت: امیدوارم که چنین بشود. حالا تومی‌دانی که من جز این فرمانی که در دست من است هنری ندارم اما میل دارم که بدخواه مردم نباشم و این خودش هنری است. پیشنهادم را گفتم و اگر تو به من کمک کنی نتیجه می‌تواند بهتر باشد. پیر مرد گفت: اگر نیت کسی خوب باشد دیگران هم آن را می‌فهمند، اگر خوب باشی بد نیست اما من در هیچ کاری که بد باشد و به زیان مردم باشد همراهی نمی‌کنم.

عامر گفت: گویا اختلافی نداریم. خویشی با خلیفه گناه من نیست. اختیار با تو است که هر گاه در کار من خطایی دیدی مرا آگاه کنی.

فصل پنجم

سازنده آینده

وقتی به بصره رسیدند عامر و مرد اهوازی دو دوست یکدل شده بودند و در وجود یکدیگر اخلاص و صداقتی می یافتند. در نخستین فرصت عامر لباسی شایسته و هدیه ای ارزنده به پیرمرد بخشید و خسارت اموال او را که راهزنان عرب برده بودند جبران کرد. چند روز در آنجا ماندند و همینکه کاروان آماده شد به اهواز عزیمت کردند.

اولین کاری که عامر داشت رسیدگی به شکایت مردم از دست حاکم پیشین بود. دیدارمرد اهوازی پیشامد خوبی بود که کار وی را در این رسیدگی آسان کرد. بافنده اهوازی منشی و مترجم آن دستگاه بود و از همه چیز با خبر بود و راه تحقیق را کوتاه می کرد.

نشانیهایی که مردم از ستمگری حاکم داده بودند درست بود و آنچه نشانی داشت قرینه ای بود برای شناختن کارهای بی نشان.

حاکم نافرمان را دست بسته با گزارش کار نزد خلیفه فرستادند. اموال بی حساب او را چنانکه رسم آن روز بود مصادره کردند و هرچه را که صاحبانش معلوم بود به صاحبانش پس دادند. عامر قولی را که به پیرمرد داده بود به یادداشت

و با خودش عهد کرد که خوب باشد و خیر مردم را فراموش نکند. بافنده داننده را در همه کارها مشاور خود ساخت.

يك روز عامر به بافنده داننده گفت: یکی از کارهایی که باید بکنیم این است که اهواز را درست ببینم، همه جایش را و همه مردمش را و همه اطرافش را. این نمی شود که در يك اتاق بنشینم و ندیده و نشناخته بر این سرزمین بزرگ فرمان برانم، و تو از همه بهتر این سرزمین را می شناسی.

بافنده داننده گفت: فکر خوبی است، پیش از آنکه دست به ترکیب کارها بزنی چندی به گشت و گذار پردازیم. اما در میان مردم باید ناشناس بود. اگر تو بخواهی به نام نماینده خلیفه گردش کنی هیچ چیز را نمی توانی بفهمی. با ترساندن مردم از ایشان انتظار راست گویی نمی توان داشت. باید تو باشی و من و دوتا اسب یا شتر ساده. غریب بودن چیزی نیست، می توان غریبانه جستجو کرد. سلوک هم وطنان من با مردم غریب، مسافر، جهانگرد و مهمان بسیار پسندیده است اما با امیر بودن و جلوه فروختن بسیاری چیزها را عوضی می فهمی.

عامر قبول کرد. تا چندی دوتایی به سیر و سیاحت می پرداختند و مرد اهوازی هر چه می دانست به گوش عامر می خواند.

يك روز که از نخلستان می گذشتند و مدتی ساکت مانده بودند ناگهان عامر شترش را نگاه داشت و به بافنده داننده گفت: «پدرا»
بافنده گفت: جان پدر.

عامر گفت: می خواهم يك چیزی بپرسم، خیلی رك و صریح، و دلم می خواهد خیلی پوست کنده و لری جواب بدهی.

بافنده گفت: من غیر از این شیوه کاری بلد نیستم.

عامر گفت: خدا تو را به آرزوهایت برساند. می خواهم ببینم من که حالا دارای اختیاری هستم و می توانم راهی پیش پای خود باز کنم چه کار باید بکنم که مردم به من اعتماد کنند، با من همکاری کنند و در کارهایم موفق شوم.

بافنده گفت: خوب چیزی پرسیدی. اگر می‌خواهی در کارها موفق باشی باید کاری کنی که مردم تو را دوست بدارند، مردم با کسی که دوستش نمی‌دارند همراهی و همکاری نمی‌کنند.



عامر پرسید: خوب، چگونه رفتار کنم که مردم مرا دوست بدارند؟
 بافنده گفت: راهش این است که تو مردم را دوست بداری.
 عامر گفت: بسیار خوب، من می‌خواهم که مردم را دوست بدارم ولی چگونه؟

این مطلب را به مردم بفهمانم.

بافنده گفت: لازم نیست تو بفهمانی، مردم خودشان می‌فهمند. اخلاص و صداقت هیچ وقت پنهان نمی‌ماند. دوستی علامت دارد، علامت دوستی خدمت کردن است، اگر تو به راستی به مردم خدمت کنی مردم تو را دوست می‌دارند. زیانت را خسته نکن، زبان هیچ کس را فریب نمی‌دهد و اگر فریب بدهد رسوایی اش خیلی وحشتناک است. باید کارت خوب باشد، باید مردم ببینند که داری خدمت می‌کنی، گفتم ببینند نه اینکه بشنوند. باید ببینند که شهرشان آبادتر می‌شود، باید ببینند که در حقشان ظلم نمی‌کنی، باید ببینند که قدری از پولی که بنام سهم خلیفه و بیت‌المال می‌دهند برای خودشان خرج می‌شود. آنها که می‌آیند و پولهای مردم را می‌گیرند و توی کیسه‌گونی می‌ریزند و پیش خلیفه می‌فرستند آنها دوست خلیفه هم نیستند. می‌آیند دم از مسلمانی می‌زنند و به مردم بدی می‌کنند آنوقت می‌خواهند مردم مسلمان و هواخواه ایشان باشند. نه‌خیر نمی‌شوند. دروغگوها به دروغ همراهی می‌کنند و راستگوها بیزار می‌شوند. فردا می‌بینی برای تو هم يك شکایت بلند بالا به خلیفه رسید. اصلاً خلیفه چیست، مگر یزید را شما خلیفه نمی‌دانستید باباجان. با مردم راست باشید و حق مردم را بشناسید آنوقت مردم دست شما را می‌بوسند و در راه شما جان می‌دهند. من داشتم می‌رفتم بغداد تا از دست حاکم به قانون پناه ببرم اما دزدهای شما بیخ گوش خلیفه خودم را هم لخت کردند، آنوقت تو می‌خواهی من مرید مأمون باشم؟ نه‌خیر، نیستم. همهٔ خاندان ما مجوسی بوده‌اند و هنوز هستند شاید هم بمانند چون خیری از شما ندیده‌اند. شما نگذاشته‌اید معنی اسلام را بفهمند. به هر حال آنها بهتر از شما زندگی کرده‌اند، در میان ما دزد راهزن نیست، زن خیانت‌کار نیست، مرد گدا نیست، اما در میان شما چطور؟ ممکن است خلیفه مأمون قدری بهتر یا بدتر باشد، من هنوز به درستی او را نمی‌شناسم ولی شما که کار گزار دستگاه هستید می‌توانید همه مردم را مسلمان و دوستدار اسلام بسازید. اگر شما با مردم خوب باشید مردم هم با شما همکاری

می‌کنند، اگر شما بد باشید حتی خوب بودن خلیفه هم کافی نیست. شما کشورهای اسلامی را با ایمان گرفتید و با بی‌ایمانی رها می‌کنید. با مردم خوب باشید، مردم با شما خوبند، نباشید نیستند. اگر تو بزنی توی سر من و بگویی مرا دوست‌بدار، این نمی‌شود، من زبانم را کوتاه می‌کنم و منتظرم که فرصتی گیر بیاورم و توی سرت بزنم. اگر می‌خواهی تو را دوست بدارم باید مرا دوست بداری. دیگر همه حرفها حرف است، دوستی هم باگفتن نیست و بازبان نیست، دوستی با عمل است. گفتم که دوستی علامت دارد، علامت دوستی خدمتگزاری است. خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس تا حالا این را نفهمیده‌اند و می‌ترسم که تا آخر هم نفهمند و اگر چنین باشد دوره آنها هم به سر می‌آید، تمام می‌شود و مردم خودشان به خودشان می‌رسند. مردم، اگر مسلمانند امام حسین و امام رضا را دوست می‌دارند، پاکی را و علم را و ایمان را دوست می‌دارند، شما نخواستید عنصر ایرانی را بشناسید، پیغمبر و خاندانش خواستند و شناختند. ما سلمان فارسی را به شما دادیم که پیغمبر شما او را از اهل بیت خود می‌شمرد، شما برای اهواز ما حاکم ظالم می‌فرستید. شما نمی‌توانید رسم دنیا را به هم بزنید آدم‌ها همه‌جا دوستدار عدالتند، عدالت، مگر یکی از اصول مذهب عدل نیست، بسیار خوب، اگر خدا عادل نبود این مردم زیر بار خدا هم نمی‌رفتند، خدا خودش این طور خواسته و آدم را این طور ساخته، فهمیدی؟ اگر فهمیده باشی موفق می‌شوی، اگر نفهمیده باشی فردا تو را هم بیرون می‌اندازند و با تف و لعنت از تو یاد می‌کنند. گفتم پوست‌کنده و لری حرف بزن همین کار را کردم، دیگر خودت می‌دانی.

عمر حیرت زده همه حرفهای بافنده را شنید و بعد گفت: زنده باشی ای مرد و پابنده باشی که درست گفتم. ای کاش ده تا مثل تو در دستگاه خلافت مأمون بودند، آنوقت دنیا در دست او بود ولی کار ما در اینجا کوچکتر است، من با دوستی تو خود را خوشبخت می‌بینم، من دیگر نماینده خلیفه نیستم، او سهمی از درآمد را می‌خواهد و آنقدر مشغول است که تا صدایی بر نخیزد به یاد ما نیست،

گذشته گذشته است، اینک برویم و باکمک تو و دیگر ایرانیان آینده را بسازیم. من این مردم را که تونماینده‌شان و نمونه‌شان هستی دوست می‌دارم ای بافنده‌داننده. اهوازی گفت: در مملکت ماهمه بافنده داننده‌اند، می‌دانند که چه می‌خواهند و آن را به دست می‌آورند. همینکه سر رشته در دست ایرانی افتاد خودش خودش را می‌سازد. تو هم تا فرصتی داری می‌توانی نام نیکی از خودت بگذاری. عامر گفت: امیدوارم، امیدوارم.

از آن پس عامر سر رشته بسیاری از کارها را به پیرمرد بافنده و دوستان او سپرد، و مردی که روزی نزدیک بود در صحرا از گرما هلاک شود بر اثر دانش و نیکخواهی‌اش به سروری و عزت و احترام بسیار رسید و خاندان او تا چند قرن سرشناس و مشهور بودند.

بافنده داننده گفته بود که خاندان ما مجوسی هستند. پس از اینکه همه این خاندان مسلمان شدند نیز این نام خانوادگی روی این خاندان ماند. صد سال بعد دیلمیان بساط نفوذ عباسیان را برچیدند و یکی از نوادگان همین بافنده داننده به نام «علی بن عباس مجوسی اهوازی» طبیب دانشمند دربار عضدالدوله دیلمی شناخته می‌شود. و کتاب «کامل الصناعه» تألیف مجوسی اهوازی یکی از کتابهای بسیار مشهور در طب قدیم است.

پایان

گاره‌های چاپ شده آذربیدی

● قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، ۸ جلد،

از انتشارات امیرکبیر:

- ۱- قصه‌های کلیله و دمنه، ۱۳۳۶ (۲- قصه‌های مرزبان‌نامه،
- ۱۳۳۸) ۳- قصه‌های سندباد نامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱ (۴-
- قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳) ۵- قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵ (۶-
- قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷) ۷- قصه‌های گلستان و مملستان،
- ۱۳۵۲ (۸- قصه‌های چهارده معصوم، ۱۳۶۳.

● قصه‌های تازه از کتابهای کهن، ۱۰ دفتر، از

انتشارات اشرفی:

- ۱- خیر و شر، ۱۳۴۴ (۲- حق و ناحق، ۱۳۴۵) ۳-
- ده حکایت، ۱۳۴۵ (۴- بچه آدم، ۱۳۴۵) ۵- پنج افسانه،
- ۱۳۴۵ (۶- مردونامرد، ۱۳۴۶) ۷- قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶ (۸-
- هشت بهشت، منظوم، همراه با شرح حالی از نویسنده،
- ۱۳۵۰) ۹- بافنده داننده، ۱۳۵۱ (۱۰- اصل موضوع، ۱۳۵۱.

● گزیده ناقله، ترجمه، ۱۳۴۲، چاپ اشرفی، ۱۳۵۱.

● شعر قند و عسل، یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو،

همراه با نقدنامه‌ای از جمال زاده، ۱۳۴۵، چاپ اشرفی.

● مثنوی بچه خوب، ۱۳۵۱، چاپ اشرفی.

● قصه‌های ساده، (فالگیر، خاله گوهر، نوردبان، کفش

کهنه، نمکدان)، ۱۳۶۳، چاپ دادجو.

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

در ده دفتر چاپ شده. دفترها هر يك اثری مستقل است و به یکدیگر وابسته نیست. شماره‌های «۱» تا «۱۰» از ترتیب نخستین چاپ آنها به یادگار مانده.

- ۱- خیر و شر: يك قصه بازگو شده از «خمسه نظامی» است.
- ۲- حق و ناحق: يك قصه از «سیاستنامه خواجه نظام الملک».
- ۳- ده حکایت: ده افسانه از «کف و کار» حیوانات،
- ۴- بچه آدم: داستان حی بن یقظان از ابن طفیل،
- ۵- پنج افسانه: نیز افسانه‌هایی از احوال حیوانات،
- ۶- مرد و نامرد: يك قصه اقتباس از «هزار و يك شب».
- ۷- قصه‌ها و مثل‌ها: نمونه ۱۷ ضرب‌المثل قصه‌دار،
- ۸- هشت بهشت: هشت اثر منظوم با شرح حالی از نگارنده،
- ۹- بافنده‌داننده: يك قصه از جامع‌الحکایات دهستانی،
- ۱۰- اصل موضوع: سیزده حکایت از مقالات شمس تبریزی است.



میدان امام حسین (ع) - تلفن ۵۳۰۵۴۰۵۳